

Ernest Hemingway



... و همینگوی دست در کار آداب
دیگر بود، همان آداب (Styles) که «آرچیبالد
لایت» بر آن تا کنون بسیار داروسه همین دقیقه
رافاکتر با همپرسش ژاپونیش یاد آور شد - که
چطور در همینگوی یک Stylist موفق بوده است در

فصلهای وورسلوکی، به بیان عامه‌ایش، که ایستان و چنگیدن بون و نوشیدن و
جوانان، و بدنیکی و زیبایی و پایداری خواستن، زمان را پذیرفتن و شیرها را
در دست داشتن و نان و شراب و اسپانیا و دیگر جاهارا و آزادگی را، و دو چرخه‌ها
را که همکاران و کویترها و ابرها را، و در فصل نویسی بدلی ندارد، این را «سارتر»
آن من گوید و چینیور ناقدان ارزنده‌ی این روزگار: از استاین، پرداخت
راست رفت را و از آندرسن روال کلام را گرفت و پرداخت، بی تردید یگانگی
نهان است، از استاین و آندرسن تا همینگوی، هر بزرگی است از «حادثه سازی»،
«بدانها» و «اختصاصات» است که بعضی فضایی غریب همینگوی را «سطحی» دانسته‌اند
که چرا افلاسها و شور انگیز، بی ندیده‌اند!

به بیننده همینگوی با آنکه (بدگمان استاین) «حدیث نفس» میکند، «ناطری»
است. در دروغ آمریکائی جماعت اختلاطشان است با موضوعات؛ دلوزی و
ندیده‌اشان، این اختلاط با طبیعت - که بچه‌ها و نه ساده کامل آنند - در بزرگترها
لای و سرفا و آه و ناله بار می‌آورده.

شاهدیت آگاه، توانائی همینگوی در همین است. اگر تعبیر عارفانه
نفرمایید، در قصه‌ی «همینگوی» خود شهودی است و سیر و سلوکی در اشیاء، در متن
و بطن حقایق (مردمیر و دریا، مثلا). همان که آقایان ادعایش را دارند و همه
«شاعران» همان «هم ادعائی است.

استیاز یگانگی او در «گفت و گو» پردازي است؛ «گفت و گو» در کارهای
آندرسن، مثلا، روایت گونه‌ایست تا گفت گو. همینگوی در صاحبی مشهورش
(مجله‌ی پاریس ریوی بو) اشاره کرده است که در پرداختن شیوه‌ای چنین جد
بسیار داشته است.

آمریکائی‌های جوانتر، خامی میکنند که ادای «گفت و گو» پردازي همینگوی
را در می‌آورند؛ اما همین نشان میدهد که چه همگیرنده‌ای دارد این مرد:

قصه‌ای از آلپ

صبح زود هم هوای دره گرم بود. آفتاب، برف چوبهای اسکی را که بردوش داشتیم آب می‌کرد و چوب را می‌خشکانده دره در بهار بود اما آفتاب گرمای زیادی داشت. ما با چوبهای اسکی و کوله پشتی‌ها مان در جاده‌ی گالتور* راه می‌رفتیم. از جلو حیاط کلیسا که می‌گذشتیم تازه مراسم تدفینی تمام شده بود. به کشیشی که از کلیسا بیرون آمده بود و داشت از کنار ما می‌گذشت گفتم «* Grüss Gott». کشیش سری تکان داد.

«جان» گفت «خنده‌داره که کشیش هیچوقت با آدم حرف نهیز نه.»

«خیال میکنی دوس دارن بهشون بگی: Grüss Gott»

جان گفت «هیچ و خ جواب نمیدن.»

در میان جاده ما ندیم و گور کنی را که داشت زمین تازه کنند را بیل می‌زد یا ندیم. یک دهاتی باریش سیاه و چکمه‌های بلند چرمی کنار گور ایستاده بود. گور کن از بیل زدن دست کشید و کمرش را راست کرد. دهاتی چکمه یا بیل را از گور کن گرفت و شروع کرد به پر کردن. چنان یک جور خا که‌ها را پهن می‌کرد که انگار دارد باغی را کود می‌دهد. در این صبح روشن ماهه گور پر کردن باور نکردنی بود. فکرش را نمی‌کردم که کسی به‌یرد.

به‌جان گفتم «فکر شو بکن تو به‌همه چی روزی بری زیر خاک.»

«خوشم نمی‌آد.»

گفتم «خب، مجبورم نیستیم.»

از خانه‌های دهاتی کنار جاده گذشتیم و بسوی مسافر خانه رفتیم. یک ماه بود که برای اسکی در سیلورتا* بودیم و پائین دره بودن کیفی داشت. پیش از این سیلورتا برای اسکی خوب بود اما در بهار، برف تنها صبح زود یا وقت غروب اندازه بود. غیر از این، آفتاب برف‌ها را هدر میداد. هر دو از آفتاب خسته شده بودیم. از چنک آفتاب نمی‌شد فرار کرد. تنها سایه‌ای که بود سایه‌ی تخته سنگها بود و کومه‌ای بود که در پناه یک تخته سنگ کنار یک توده‌ی یخ ساخته شده بود. و در سایه عرق تن آدم یخ می‌بست. بیرون کومه بی‌عینک سیاه نمی‌شدنشست. در آفتاب سیاه شدن کیف داشت اما آفتاب خیلی ملال آور بود. نمی‌شد در آن استراحت کنی. در پائین خوشحال بودم که از برف دوریم.

بهار وقت بالا رفتن به سیلورتا نبود. از اسکی کمی خسته شده بودم. خیلی وقت بود که اینجا بودیم. در آبی که نوشیده بودیم مزه‌ی برف آب شده‌ی سقف شیروانی کومه را احساس می‌کردم. در نیمه‌ی از راه این احساس را درباره‌ی اسکی هم می‌کردم. خوشحال بودم که آنجا جز اسکی چیزهای دیگری هم هست و خوشحال بودم که به دره می‌رفتیم و از کوه بلند ناچور دور می‌شدیم و در این صبح ماه مه به دره می‌رفتیم. مه‌مانخانه دارجلوایوان مه‌مانخانه نشسته بود و صدایش به دیوار تکیه داشت. آشین کنارش نشسته بود.

مه‌مانخانه دار گفت: «اسکی بازا سلام!»
ما گفتیم: «سلام» و جوابهای اسکی‌مان را به دیوار تکیه دادیم و کوله پشتی‌ها مان را در آوردیم.

مه‌مانخانه دار گفت: «اون بالا چطو بود؟»
«Schon. آفتاب به خورده زیادی بود.»
«آره. این وقت سال آفتاب گرمه.»
آشین روی صدایش نشسته بود. مه‌مانخانه دار هم راه ما آمد و در دفترش را باز کرد و بسته‌های پستی ما را آورد. بسته‌ها چندتا نامه بود و روزنامه.
جان گفت: «بذاره خورده آبجو بنیم.»
«باشه تو می‌خوریم.»

مه‌مانخانه دار دو بطر آبجو آورد که وقت خواندن نامه‌ها سر کشیدیم.
جان گفت: «خوبه باز می‌خوریم.» این بار یک دختر آبجورا آورد. در بطری را که داشت باز می‌کرد خندید.
دختر گفت: «چقده کاغذ.»
«آره. خیلیه.»

دختر گفت: «به سلامتی» و باشیشه‌های خالی رفت بیرون.
«یادم رفته بود آبجو چه مزه‌ای میده.»
جان گفت: «من نه، اون بالا، تو کومه کلی به یادش بودم.»
گفتم: «خب، حالا که داریم.»

«نیاس هر کاری روزی یاد لغتش داد.»
«نه خیلی اونجاه و ندیم.»
جان گفت: «اه خیلی، به کاری رو زیاد کردن هیچ خوب نیس.»

آفتاب از میان پنجره باز آمد تو، و روی بطریهای میز افتاد. بطریهانیمه پر بود. کف کمی روی آبجوی بطریها بود، کف زیاد نبود، چون خیلی سرد بود. وقتی که به لیوانهای بلندش می‌ریختی کفها در گلوی بطریها می‌ماند. از پنجره باز به بیرون، به جاده سفیدرنک، نگاه کردم. درختهای کنار جاده غبار آلود بود. آن طرفش کشتزاری سبز بود و رودخانه‌ای. کنار رود درختهایی بود و آسیابایی بایک چرخ آب. در کنار آسیاب الواری بلند را می‌دیدم، باره‌ای در میانش که بالای پائین می‌رفت. انگار کسی نبود. چهار کلاغ بالای آن سبزها می‌گشتند و یک کلاغ هم روی درختی نشسته بود و نگاه می‌کرد. بیرون، در ایوان، آشین صدایش را برداشت و رفت به راه روی که به آشینخانه راه داشت. توی اطاق آفتاب روی لیوانهای خالی می‌ز میتابید. جان به جلو

خم شده بود و سرش در میان دستهایش بود.
از توی پنجره دو مرد را دیدم که از پله‌ها بالامی آمدند. به بار آمدند. یکیشان
آن دهاتی ریشو چکمه به پا بود و آن دیگری گورکن. پشت میز زیر پنجره نشستند.
دختر آمد و کنار میز شان ایستاد. دهاتی انگار نمی دیدش دستهایش را روی میز گذاشته
بود و لباس کهنه‌ی زمان سر بازیش را پوشیده بود که روی آرنجهایش وصله داشت.
گورکن پرسید «چی بیاره؟» دهاتی توجهی نکرد.

«چی می زنی؟»

دهاتی گفت «عرق»

گورکن به دختر گفت «با یم بطر شراب قرمز»

دختر مشروبها را آورد و دهاتی عرق را سر کشید. از پنجره به بیرون نگاه
می کرد. گورکن می پائیدش. جان سرش به روی میز بود و خواب رفته بود.
مهما نخانه دار آمد و تو طرف میز آنها رفت. بد زبان محلی حرف زد و گورکن
جوابش را داد. دهاتی از پنجره به بیرون نگاه میکرد. مهما نخانه دار از اتاق بیرون
رفت. دهاتی بلند شد. از لای یک دفتر برفلی جلد چرمی یک اسکناس ده هزار کوننی*
مجاله را بیرون کشید و صاف کرد. دختر پیش آمد و گفت: «Alles?»

دهاتی گفت «Alles»

گورکن گفت «بندامن شراب بخرم»

دهاتی دوباره به دختر گفت «Alles» دختر دستش را به جیب پیش
بندش کرد و یک مشت پول خرد بیرون آورد و شمرد و بقیه پول را داد. دهاتی رفت
بیرون. همینکه دهاتی رفت مهما نخانه دار دوباره آمد به اتاق و با گورکن
گپ زد. نشست پشت میز. بزبان محلی حرف میزدند. گورکن سرش گرم بود و مهما نخانه دار
بیزاری نشان می داد. گورکن از پشت میز بلند شد. مرد کوتاه قد سیمی لویی بود. از پنجره خم
شد و چاده را نگاه کرد.

گفت «اون اداره میره.»

«میره لوون؟»

«آره.»

دوباره گپ زدند و بما مهما نخانه چی سر میز ما آمد. مرد قد بلند پیری بود.
به جان که خوابیده بود نگاه کرد.

«حسابی خسته‌س.»

«آره، خیلی اون بالا بودیم.»

«می خواین زود غذا بخورین؟»

گفتم «هر وقت شد. چی‌س بر اخوردن؟»

«هر چی بخواین. دختره صورت غدارو بر اتون میاره.»

دختر صورت غدارا آورد. جان پیدا شد. اسم غذاها را با جوهر روی مقوا نوشته
بودند و مقوا را زده بودند روی یک صفحه چوب.

به جان گفتم «سپیز کارت * هس .» نگاهی به مقوا انداخت هنوز خواب
آلود بود.

از مها نخانه دار پرسیدم «نمی‌خواین به مشروب باها بزنین؟»
مها نخانه دار آمد نشست. گفت «این دهاتیا مته حیوونن.»
«وقتی داشتیم میومدیم سریه قبر دیدیمش.»
«زنش بود»
«اوه»

«حیوونه. همه این دهاتیا حیوونن.»
«منظورتون چیه؟»

«باور نمیکنین. باور نمیکنین سراون یاروچی اومده.»
«بکین.»

«باور نمیکنین» مها نخانه دار به گورکن گفت «فرانتز * بیاینجا.»
گورکن با بطری کوچک شراب ولیوانش آمد.
مها نخانه دار گفت «آفایون الساعه ازویس بادن روت * میان» دست داریم.
پرسیدم «چی می‌خورین؟»
فرانتز انگشتش را تکان داد. «هیچی»
«نیم بطردیگه؟»
«خیله خب»

«مها نخانه چی پرسید» زبون محلی حالیتون میشه؟»
«نه»

جان گفت «این کارا چیه؟»

«می‌خواه برامون از اون دهاتیه، که تورا دیدیم داشت قبر و برمی‌کرد، حرف
بز نه.»

جان گفت «هیج سردر نمی‌آرم، خیلی تند میگه.»

مها نخانه دار گفت «دهاتیه امروز ز نشو آورده بود خاک کنه، زنش تونو امیر
مرده بود.»

گورکن گفت «دسامبر»

«فرق نمیکنه. خلاصه زنش تودسامبر گذشته مرده و یارو به بخش خبر داده.»

گورکن گفت «هیجده دسامبر»

«بهر حال، تا وقتی برف بند نیومد نتونست بیارتش خاک کنه.»

گورکن گفت «خونش اون طرف پاز نانه * اما مال این بخشه.»

پرسیدم «اصالتونس بیاره؟»

«نه تا وقتی برفا آب نته. از اونجا فقط با اسکی میشه»

اومد . واسه اینکه امروز آورد خاکش کنه و کشیش ، وقتی صورت زنیسه که رودید ، نمی‌خواس بنذاره خاکش کنن» بعد به گورکن گفت «حالا باقیشو بگو ، محلی حرف نزن آلمانی بگو.»

گورکن گفت «واسه کشیش خنده دار بود ، تو گزارش نوشته بودن از مرض قلبی مرده . میدونسیم مرض قلب داره ، بعضی وقتا تو کلیسا غش می‌کرد . خیلی وخ بود که نیومده بود . قوت سر بالایی اومد نونداشت . کشیش وختی پتورواز صورتش پس زد از اولتزر پرسید « زنت خیلی درد کشید ؟ » اولتزر گفت « نه ، وقتی اومدم خونه دیدم تو رختخوابش مرده ، کشیش دوباره به مرده نگاه کرد .

بدش اومده بود ، پرسید « صورتش چرا اینجوری شده ؟ »

اولتزر گفت « نمیدونم »

کشیش گفت « باید بدونی » و پتورویس زد . اولتزر چیزی نگفت .

کشیش نگاهش می‌کرد . « می‌خوا این بدونین ؟ »

کشیش گفت « باید بدونم »

مهما نخانهدار گفت « اینجاش خوشمزس ، گوش کنین . بگو فرانتز . »

« خب » اولتزر گفت « وقتی زنت مرده به بخش خبر دادم و نعلشو گذاشتم توانبار رویه کنده . وختی خواستم کنده رو بردارم نعلشه خشک شده بود منم ورش داشتم تکیه‌اش دادم به دیوار . دهنش از بود و وقتی شب اومدم انبار که کنده رو ببرم ، فانوسو آویزون کردم به دهنش . »

کشیش پرسید « چرا این کارو کردی ؟ »

اولتزر گفت « نمیدونم »

« خیلی این کارو کردی ؟ »

« هروخ که شب واسه کار میرفتم انبار . »

کشیش گفت « کار خیلی بدی بود زنتو دوس داشتی ؟ »

اولتزر گفت « آره ، دوسش داشتم ، خیلی دوسش داشتم »

مهما نخانهدار پرسید « همه شو فهمیدین ؟ همه جریان زنتو فهمیدین ؟ »

« شنیدم . »

جان گفت « غذا چی ؟ »

گفتم « بگو بیارن » از مهما نخانهدار پرسیدم « فکر میکنین راسته ؟ »

گفت « البته که راسته ، این دهاتیا حیوونن »

« حالا کجارت ؟ »

« رفتم پیش همکار من « لوون » می‌بزنه . »

گورکن گفت « نمی‌خواد با من می‌بزنه . »

مهما نخانهدار گفت « وقتی فهمیده که این از قضیه زنت خبر دار شده نمی‌خواد

باهاش می‌بزنه »

جان گفت « بینم ، غذا بخوریم ؟ »

گفتم « خیلیه خب »

از : « مردان بدون زنان »

ترجمه : گورش - مهربان